

حسین خورشیدپوش

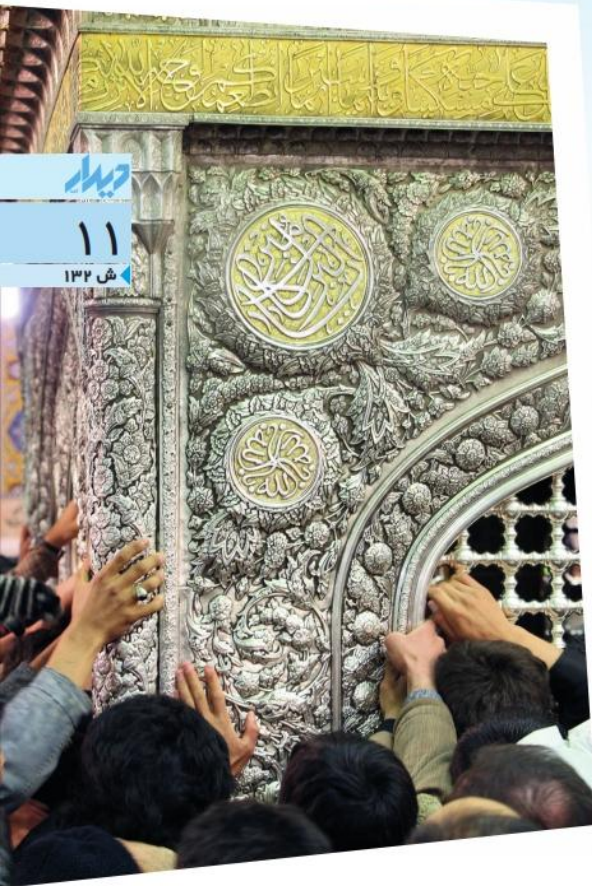
سیده زهرا برقعی

بخش اول: خانه ی پدری

■ حمیده، مادر امام موسی کاظم علیه السلام از جمله اشراف و بزرگان دیار فارس بود. کنیزی خرید و نامش را تکتُم گذاشت.
■ تکتُم، پاک و مهربان بود. حمید می گوید کنیزی از این بهتر سراغ ندارم که در عقل و دین و حیا سرآمد باشد.
■ کنیز را حمیده به فرزندش هدیه کرد. به امام موسی کاظم گفت: زنی بهتر از آن ندیدم. زیرک و با اخلاق... می دانم که هر فرزندی به دنیا بیاورد، پاک و مطهر خواهد بود.
■ تکتُم، شد مادر امام رضا علیه السلام. امام موسی کاظم علیه السلام نام همسرش را طاهره نامید و به همگان گفت: زین پس این بانو را طاهره صدا کنید.
■ مشهور است که امام رضا علیه السلام در دوران شیرخوارگی، فراوان شیر می خورد. مادرش گفت: کاش دایه ای برایش بگیرید که در شیر دادن کمکم کند. گفتند: مگر شیرت کم است؟
گفت: نه، اما من نوافل و نمازهایی را که قبلا می خواندم، حالا نمی رسم که بخوانم. به این دلیل دایه ای می خواهم که وقتم برای به جا آوردن نمازها بیشتر شود.

بخش دوم: در میان مردم

■ پدرش هرگاه به دیگران می گفت صدایش بزنند، می گفت: فرزندم رضا را بگویند بیاید. و هرگاه خودش او را صدا می زد، می فرمود: ابوالحسن!
■ تابستان روی حصیر می نشست و زمستان روی پلاس. لباسش زیر بود، اما در میان مردم آراسته و خوش لباس می گشت. محاسنش را هم رنگ می کرد. مشکی مشکی.
■ یکی آمد جلو و گفت: شما همیشه لباس های قشنگی می پوشید که از سنت سادگی پیامبر خدا به دور است. امام رضا علیه السلام دستش را گرفت و کرد توی آستینش. زیر بود... فرمود: این لباس زیری را برای خدا می پوشم تا نفسم را سرکوب کنم و این لباس رویی را برای مردم...



بود و چون می‌دانست حتی ولایتعهدی هم نصیبش نمی‌شود، برادرش را کشت و خود بر مسند خلافت نشست. همان روزها بود که مأمون تصمیم گرفت امام رضا (ع) را از مدینه به مرو بکشاند و حکومت خودش را با ظاهرسازی، بر حق جلوه دهد. امام که دعوت مأمون را رد کرد، نامه‌های تهدیدآمیز شروع شد.

■ روز وداع از مدینه، همه خانواده و یاران امام دور ایشان جمع شده بودند و گریه می‌کردند. امام می‌گفت: من دیگر هرگز به میان خانواده‌ام باز نخواهم گشت. ■ برای وداع از مدینه رفته بود نزد قبر پیامبر (ص) . دست پسرش جواد را هم در دست می‌فشرد و می‌گریست.

■ آن روزها همدان، کرمانشاه، قزوین و قم، محل اجتماع شیعیان ایران بود. مأمون هراس داشت که علی بن موسی (ع) با آن‌ها برخورد کند. برای همین هم دستور داد ایشان را از راه بصره به اهواز و فارس ببرند و از آن‌جا وارد خراسان بکنند.

■ نیشابور که رسیدند، مردم به استقبال امام خود آمدند و بر سر زنان، گریه می‌کردند. امام بر اسب سیاه و سفیدی سوار بود و داخل محمل نشسته بود. مردم شور و هیجان زیادی داشتند. بیست هزار نفر یا بیشتر، گرد امام جمع آمده بودند. امام به درخواست مردم سر از محمل بیرون کرد و حدیث «سلسله الذهب» را همان‌جا برای مردم خواند. دانه دانه اجدادش را به ترتیب نام برد و رسید به رسول خدا.

فرمود: از رسول خدا شنیدم که می‌فرمود از جبرئیل شنیدم که می‌گفت از خداوند عزوجل شنیدم که می‌فرمود: «کلمه لا اله الا الله حصنی فمن قالها دخل حصنی و من دخل حصنی امن من عذابی»

■ دهم شوال... مرو.

مذاکرات شروع شد. مأمون اصرار می‌کرد و امام رد می‌کرد.

فضل بن سهل می‌گوید: هیچ‌گاه خلافت را همچون آن روز، خوار و بی‌ارزش ندیدم. مأمون به علی بن موسی واگذار می‌کرد و او از قبول آن خودداری می‌کرد.

■ مأمون می‌خواست ظاهرسازی کند و خودش را بین مردم، خوب جلوه دهد. در مقابل جمعیت زیادی از مردم، رو کرد به امام رضا (ع) و گفت: من در آل علی و آل عباس بسیار نگرستم و هرچه فکر کردم کسی شایسته‌تر از علی بن موسی الرضا برای خلافت ندیدم. لذا خودم را از خلافت عزل، و ابالحسن را جایگزین خود نمودم.

■ همه زبان‌ها را بلد بود. با هر کس به زبان خودش حرف می‌زد و جواب سئوال‌هایش را می‌داد. تعجب یارانش را که می‌دید، می‌گفت: چطور می‌شود کسی حجت خدا بین آفریدگانش باشد و زبان‌های آن‌ها را نداند؟

■ روز عرفه همه دارایی‌اش را یک روزه بین فقرا قسمت کرد. یکی از یارانش به نام فضل گفت: با این همه بذل و بخشش ضرر کردیدی... فرمود: این که همه‌اش سود بود.

■ وقتی خدمتکارانش را که سر سفره‌ای نشسته بودند، صدا می‌زد و می‌گفت: هر وقت غذا خوردن تان تمام شد بیا بیید.

بخش سوم: تا مرو

■ مدینه محل اقامت امام رضا بود. در آن ایام، هارون در شهر طوس از دنیا رفت و مردم با پسر او، محمد امین بیعت کردند. مأمون (برادر محمد امین) از این کار بسیار لجش گرفته

امام رضا نگاهی به مأمون انداخت و فرمود: اگر خدا این خلافت را به تو داده، پس حق بخشیدنش را نداری. اگر هم خدا نداده، پس اصلاً خلافت مال تو نیست که اختیار دادن یا ندادنش را به دیگران داشته باشی.

■ برای فرزندش جواد که آن روزها هشت ساله بود، نامه نوشته بود: می‌دانم که خدمتکاران تو را از در پستی خانه بیرون می‌برند. آن‌ها می‌خواهند با فقیران نیازمندی که دم در خانه نشسته‌اند، برخورد نکنی. به حق که بر گردنت دارم قسمات می‌دهم که فقط از در بزرگ بروی و بیایی و همیشه هم مقداری پول همراه داشته باشی. بخشش کن و به یاری خدا از تنگدستی نهراس...

منابع:

۱. عیون اخبار الرضا (ع) - شیخ صدوق
۲. به یادم باش - محمدجواد میری
۳. شکوه کرامت - حبیب الله پنبه چی، سیده زهرا برقی